

منسرح مثنیٰ مطویّ منحور

مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فع

مرد نباید که تنگ حوصله باشد
باز پیشیمان از این معامله باشد
در قدمش صد هزار آبله باشد
خسته دلی در قفای قافله باشد
یک سر مو در میانه فاصله باشد
خواست که مجنون اسیر سلسله باشد
من چه سرایم که قابل صله باشد

دوست نشاید ز دوست در گله باشد
دوش به هیچم خرید خواجه و ترسم
راهرو عشق باید از پی مقصود
تند مران ای دلیل ره که مبادا
موی تو زد حلقه بر میانت و نگذاشت
آن که مسلسل نمود طره لیلی
با غزل شاه نکته سنج فروغی

دوست نَ شا / ید ز دوست / در گ له با / شد

مفتعلن / فاعلاتُ / مفتعلن / فع

مردنَ با / ید که تنگ / حوصله با / شد

**

از تو نباشد به هیچ روی شکیب
ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
گر بکشندش نمی رود به دگر جا
درد احبا نمی برم به اطبا
پیش بهمیرد چراغدان ثریا
هر مگسی طوطی شوند شکرخا
مدعیانش طمع کنند به حلوا
دست فرومایگان برند به یغما

هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت
صید بیابان سر از کمند بیچد
طایر مسکین که مهر بست به جایی
غیرتم آید شکایت از تو به هر کس
برخی جانت شوم که شمع افق را
گر تو شکرخنده آستین نفشانی
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
مرد تماشای باغ حسن تو **سعدی** ست

هر که دَمی / با تو بود / یا قَدَمی / رفت

مفتعلن / فاعلاتُ / مفتعلن / فع

از تو نَبَا / شد به هیچ / روی شَکی / با

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است

شمع فلک با هزار مشعل انجم
توبه کند مردم از گناه به شعبان
این همه زورآوری و مردی و شیری
این یکی از دوستان به تیغ تو کشته است
دیده به دل می برد حکایت مجنون
دست طلب داشتن ز دامن معشوق
با چو تو روحانیی تعلق خاطر
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد

روی تو بازار آفتاب شکسته است

پیش وجودت چراغ بازنشسته است
در رمضان نیز چشم های تو مست است
مرد ندانم که از کمند تو جسته است
وان دگر از عاشقان به تیر تو خسته است
دیده ندارد که دل به مهر نبسته است
پیش کسی گو کش اختیار به دست است
هر که ندارد دواب نفس پرست است
نیشکرش در دهان تلخ کبست است